

پادشاهی در میان دزدها

مولانا جلال الدین محمد (مولوی) در دفتر ششم مثنوی حکایتی از سلطان محمود غزنوی نقل کرده که باین ابیات شروع می شود...



به نام خدا

مولانا جلال الدین محمد (مولوی) در دفتر ششم مثنوی حکایتی از سلطان محمود غزنوی نقل کرده که باین ابیات شروع می شود:
شب چو شه محمود برمی گشت فرد
با گروهی قوم دزدان بازخورد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا؟
گفت شه، من هم یکی ام از شما....

خلاصه داستان اینست که سلطان محمود به طور ناشناس از کاخش بیرون آمده تا در شهر بگردد و ببیند اوضاع و احوال مملکت از چه قرار است که با گروهی از دزدان برخورد می کند و به آنها می گوید من هم مثل شما دزد هستم. آن دزدان هریک هنری دارند و از شاه می پرسند که هنر تو چیست؟ و شاه می گوید هنر من درریش من است....

پادشاهی در میان دزدها

شبی سلطان محمود با خود فکر کرد: خوب است به طور ناشناس به میان مردم بروم تا از اوضاع و احوال آنها به خوبی آگاه شوم. سپس لباسی معمولی و ارزان قیمت بر تن کرد و به راه افتاد. همین طور که می رفت به خرابه ای رسید. دید که چند نفر در آن خرابه آتشی روشن کرده، دور هم نشسته اند و با هم صحبت می کنند. نزدیک آنها رفت و سلام کرد. یکی از آنها با دقت و کنجکاوی سر تا پای او را برانداز کرد و گفت: تو که هستی و اینجا چکار می کنی؟ سلطان محمود گفت: من هم یکی از شما هستم و برای همکاری آمده ام. مرد خنده ای کرد و گفت: بیا! بیا اینجا بنشین که امشب کار مهمی داریم! سلطان محمود پرسید: چه کاری؟ مرد گفت: ما گروهی دزد هستیم و قرار است امشب به قصر سلطان محمود برویم و خزانه ی قصر را خالی کنیم! سلطان محمود گفت: آیا مرا هم با خود می برید؟ مرد درشت هیكلی که پیدا بود رئیس آن گروه است رو به سلطان کرد و گفت: ما هر یک هنری داریم که به خاطر آن هنر در این گروه پذیرفته شده ایم.

سلطان محمود با علاقه پرسید: خیلی دلم می خواهد هنرهای شما را بدانم. مثلاً خود تو بگو ببینم چه هنری داری؟ مرد قوی هیكل لبخندی زد و با غرور گفت: هنر من در زور و بازوی من است! من می توانم بدون هیچ وسیله ای در هر کجا که بخواهم تونلی حفر کنم و از هر کجا که بخواهم سر در بیاورم! دزد دیگری که کنار مرد قوی هیكل نشسته بود گفت: هنر من در گوش های من نهفته است! سلطان محمود با تعجب گفت: گوش که جز شنیدن کار دیگری نمی تواند بکند! مرد لبخندی زد و گفت: گوش های من می توانند بفهمند که سگ ها در موقع پارس کردن چه می گویند؟! دزد دیگر رو به سلطان کرد و گفت: هنر من در چشم های من است. اگر من کسی را در سیاهی شب ببینم، در روز هم می توانم او را بشناسم. دزد دیگر در حالی که به بینی اش اشاره می کرد گفت: من هم می توانم بوی طلا و جواهر و پول را، حتی از زیر خاک تشخیص دهم! آن گاه رئیس دزدها به سلطان محمود گفت: دیدی که هر کدام از ما هنری دارد که به درد کارمان می خورد، اگر تو هم می خواهی یکی از ما باشی باید هنر سودمندی داشته باشی.

سلطان محمود لبخندی زد و گفت: هنر من در ریش من است! دزدها یک صدا پرسیدند: در ریش؟! سلطان گفت: خاصیت ریش من این است که اگر آنرا از روی رحمت بجنبانم، مجرمان از زندان آزاد می شوند. حتی اگر کسی زیر تیغ جلاد هم باشد، ریش من می تواند او را از مرگ نجات دهد!

رئیس دزدها گفت: عجب هنر خوبی داری! ما دزد هستیم و بالاخره روزی سر و کارمان به زندان و جلاد خواهد افتاد. این خاصیت ریش تو خیلی به درد خواهد خورد. سپس همگی به سوی قصر سلطان به راه افتادند. وقتی به نزدیکی آنجا رسیدند. سگ های قصر شروع به پارس کردند. دزدی که گوش های حساسی داشت، ایستاد و با خنده گفت: عجب سگ های احمقی هستند! دارند می گویند که سلطان همراه شماست!

سلطان محمود گفت: شاید راست می گویند!

رئیس دزدها خنده ی بلندی کرد و گفت: حتماً سلطان محمود هم خود تو هستی؟! دزدی که بینی حساسی داشت به نقطه ای در روی زمین اشاره کرد و به رئیسشان گفت: بوی طلاهای خزانه به مشام می رسد. اگر اینجا را بکنی یک راست از خزانه ی قصر سر در می آوریم.

رئیس دزدها با سرعتی باور نکردنی شروع به کندن زمین کرد. دزدی که با بینی بوی طلاها را حس می کرد، او را راهنمایی می کرد تا از

کدام سو حفر کنند.
بالاخره پس از مدتی کندن و جلو رفتن، از خزانه‌ی قصر سر در آوردند.
برق طلا و جواهرات خزانه، چشم همه‌شان را خیره کرده بود.
سلطان محمود گفت: بگذارید من بیرون بروم و نگهبانی بدهم. اگر ماموری به اینجا نزدیک شد، شما را خبر می‌کنم تا به داخل تونل بروید و مخفی شوید، همه قبول کردند.
سلطان محمود از خزانه بیرون رفت. به سرعت لباس‌هایش را عوض کرد و به نگهبانان خزانه گفت که چند دزد در آنجا هستند. نگهبان‌ها هم آمدند و دزدها را دستگیر کردند.
صبح روز بعد، گروه دزدها را به محضر سلطان آوردند تا در آنجا محاکمه شوند. دزدی از خزانه‌ی قصر، گناه کوچکی نبود.
دزدی که چشم‌هایی تیزبین داشت. تا چشمش به سلطان افتاد، او را شناخت. رو به دوستانش کرد و گفت: این همان مردی است که دیشب با ما همراه شد. خدای من! او سلطان محمود بوده است!
همه‌ی دزدها با تعجب و حیرت به چهره‌ی سلطان خیره شدند. سلطان فقط لبخندی می‌زد و چیزی نمی‌گفت.
قاضی، محاکمه را آغاز کرد و سرانجام حکم داد که گردن هر چهار دزد باید زده شود تا درس عبرتی برای بقیه باشد و دیگر کسی جرأت نکند به قصر و خزانه‌ی پادشاه نزدیک شود. وقتی که دزدها را به سوی جلا بدردند، رئیس دزدها رو به سلطان کرد و گفت: ما تو را به خاطر هنری که داشتی در جمع خود راه دادیم. آیا نمی‌خواهی هنر خود را نشان بدهی؟ سلطان محمود گفت: من حق صحبت و همنشینی یک شبه‌ای را که با شما داشتم، بر باد نمی‌دهم! آن‌گاه دستی بر ریشش کشید. نگهبانان بلافاصله دزدها را رها کردند.
سلطان محمود گفت: به هر یک از شما سرمایه‌ای می‌دهم تا با آن به کار و تجارت مشغول شوید. شما مردان هنرمندی هستید! حیف است که هنرتان را در راه دزدی به کار گیرید.
طولی نکشید که چهار مرد، خوشحال و راضی از هنر ریش سلطان، قصر را ترک کردند و به سوی آینده‌ای روشن به راه افتادند.